

ای کشته دور از وطن...



عاطفه جعفری

روزنامه‌نگار کتاب

❗ قرار نبود آن روز بروم، نمی‌توانستم، نمی‌شد... سخت بود. اما یکباره همه چیز تغییر کرد، ساعت یک نیمه‌شب به زهرا زنگ زدم و گفتم: «امروز خیلی در مورد این موضوع صحبت کردیم که فردا نریسم. اما الان که می‌خواستم بخوابم، انگار یک

چیزی در مغزم تکرار میشه که فردا حتما برو. آن قدر این تکرار ذهنی زیاد بود که گفتم زنگ بزنم و بگم بیا فردا بریم.» کمی صحبت کردیم و قرار صبح را گذاشتیم. باز هم نتوانستم بخوابم و شروع به نوشتن کردم. ساعت ۶ صبح، زهرا رسید و تا جایی که ممکن بود، به محل تشییع نزدیک شدیم و بعد ماشین را پارک کردیم، آن قدر اضطراب داشتم و گلویم سنگین بود که حتی راه رفتن هم برایم مشکل می‌شد. برای همین بود که نمی‌خواستم تشییع ببایم. سخت بود این راه را رفتن برای این که با عزیزی وداع کنی. جمعیت آن قدر زیاد بود که نمی‌شد دو قدم هم برداشت، برای همین در یکی از فرعی‌های منتهی به دانشگاه نشستیم، صدایی از بلندگوها شنیده می‌شد. در آن شلوغی، نگاهم به پیرزنی افتاد که به‌سختی و با کمک دختر جوانی که کنارش بود، راه می‌رفت و فهمیدم دارند دنبال جایی برای نشستن می‌گردند، اشاره‌ای به دختر کردم تا نزدیک‌مان شود و جایم را به پیرزن دادم. همین که نشست، سرش را بالا آورد و گفت: «دست درد نکنه دخترم، نای راه رفتن ندارم. اما از زمانی که این خبر را شنیدم، یک لحظه آرام و قرار ندارم، همسر هم مثل من است. الان چند شب است که درست نخوابیدیم. وقتی خبر تشییع را شنیدم به‌نوام زنگ زدم که دنبلمان بیاید.» اشک‌های پیرزن به روی صورتش می‌ریخت و من و زهرا هم با حرف‌هایش انگار بغض‌مان بعد از چند روز، تازه شکست و همراهش گریه می‌کردیم.

پیرزن با صدایی که از بلندگوها پخش می‌شد، همراه شده بود و دستش را به سینه‌اش می‌کوبید و بلندبلند روضه می‌خواند و می‌گفت: «ای کشته دور از وطن دور از وطن وای... / ای تشنه صد پاره تن... ای بی‌کفن وای...»

آن قدر صدایش سوز داشت که همه کسانی که آنجا بودند، همراهش شده بودند و گریه می‌کردند، بعد از نیم ساعت که آنجا نشسته بود، به سختی از جایش بلند شد و دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «واقعا محبت کردی دخترم که گذاشتی چند دقیقه‌ای بشینم. بروم خودم را جلوتر برسانم تا بتوانم اقلا از نزدیک‌تر ببینم که قهرمانم را می‌برند.» این حرف را که می‌زند، دوباره گریه‌اش می‌گیرد. می‌گویم: «جلوتر خیلی شلوغ است، ممکن است جایی را پیدا نکنید و برای شما خطرناک است.»

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «آن زمانی که من در حال استراحت بودم، این مرد برای آرامش من و خانواده‌ام همه خطرهارا به جان خرید و نگذاشت ما آسیب ببینیم. حالا در راه تشییع او جانم را هم بدهم، مادر، اشکالی ندارد.» سری تکان دادم و نگاهم به پیرزن بود به‌سختی از بین جمعیت می‌گذشت و با خودش تکرار می‌کرد: «ای کشته دور از وطن دور از وطن وای... / ای تشنه صد پاره تن... ای بی‌کفن وای...» ❗



عکس‌های بی‌هوا، قاب‌های ماندگار احساسات ناب اونمرده است

حس نبود حاج قاسم سلیمانی نداشت‌ه و این حس در کنار حسی جمعی حالتی عجیب را به وجود آورده بود. گویی تمام جامعه به یک خانواده بزرگ تبدیل شده بود که عزیزی را از دست داده و همگی داغدار و همدل بر این مصیبت محزون هستند. عکس‌های بی‌هوا را دوست دارم. مرا از خود بیرون می‌کشند. عکاس عکس، بعدا عکس را برابرم فرستاد.

داغ عجیبی بود و هست. داغی که گویی هر لحظه دوباره و چندباره بر دل می‌نشینند. البته به تأثیر گذر زمان بر مصیبت‌ها کاملا واقف هستم. بارها در ابعاد مختلف تجربه‌اش کرده‌ام. هم شخصا و هم در اطرافیان و نزدیکان اما بعضی از مصیبت‌ها چنان در وجودت می‌نشیند که از زمان هم کاری بر نمی‌آید. اصلا اگر موضوع را به فراموشی تقلیل دهیم، بعضی از مصیبت‌ها را نه می‌توانی و نه می‌خواهی فراموش کنی. البته برای من که فراموشی را مکانیزم غلطی برای عبور از بحران‌ها می‌دانم، این گزینه منتفی است. لیکن فراموشی، گم شدن، کمرنگ شدن و اصلا از بین رفتن در فرآیند گذر زمان گنجانده شده و اجتناب ناپذیر است. ذکر این نکته ضروری است که ابعاد و دامنه عملکردهای گذر زمان خیلی گسترده‌تر از این موضوعات است.

در هر صورت حزن و اندوه از دست دادن حاج قاسم و باور نبودنش به حدی برایم سخت و سنگین و البته مبهم است که اگر زمان بتواند تسکینی بر آن باشد، فرصت زیادی باید به گذر و گذارش داد. چه‌بسا در فرآیند زمان پررنگ‌تر و سنگین‌تر شود. همان‌طور که در این چند سال این‌گونه بوده است. پیشتر در ابعاد دیگری، استثناء بودن تأثیر گذر زمان بر مصیبت‌ها را در سکتة مغزی مادرم تجربه کرده بودم.

به قول معروف:

«گاهی با عبور از مرز حادثه دیگر آن آدم سابق نخواهیم شد.» و من با آن حادثه عجیب زیر و زبر شدم. اصرار دارم که او نمرده است؛ اصراری که از باوری عمیق نشأت می‌گیرد. حتی اگر مرگ را یک دروازه فرض کنیم. باز هم معتقدم او از این دروازه گشوده عبور نکرده است، هرچند چنین ظرفیتی برایش فراهم شده باشد. نه این‌که فکر کنید از سر احساس و به علت باور نکردن این جای خالی چنین حرفی می‌زنم، نه. مخصوصا حالا دیگر بعد از دو سال خوب می‌دانم این اصرار از نابوری نیست که اتفاقا برعکس ریشه در باور دارد؛ باور به این‌که او نمرده است. ❗



علی رکاب

کتابفروش

❗ عکس‌های بی‌هوا را دوست دارم. به‌خصوص اگر سوز‌ه‌اش خودم و عکاسش ناشناس باشد. حسی را زآلود و مبهم دارند. گویی از خویش خارج شده و از بیرون به خود می‌نگری و البته با نگاه در آینه تفاوت دارد، چراکه وقتی در آینه به خویش‌ننگ می‌کنی، همزمان هم درون خودی و هم از بیرون به خود می‌نگری. عکس‌هایی که با آمادگی و آگاهانه ثبت می‌شوند هم مثل نگاه کردن در آینه هستند اما احساسات عکس‌های بی‌هوا را به راحتی نمی‌توان بازسازی کرد. حسی ناب در آنها موج می‌زند؛ حسی اصیل و جاندار. حسی که در زمان گم‌شده، اما هست.

با نگاه دوباره به عکس‌ها از خودت می‌پرسی: «به چه چیزی نگاه می‌کردم؟ چه فکری در سر داشتم؟ چه اتفاقی در حال وقوع بود؟ اینجا چه‌کار می‌کردم؟ کجا می‌خواستم بروم؟ قبیلش چه؟ بعدش چه؟» و جواب تمام این سؤال‌ها را در حسی که تجربه کرده بودی جست‌وجو می‌کنی.

عکس‌های بی‌هوا را دوست دارم.

روز شنبه، ۱۴ دی ۱۳۹۸، جمعیت کثیری از دانشجویان و جوانان عزادار، جلوی دانشگاه تهران جمع شده و یک کاروان عزاداری راه انداخته و به سمت خیابان فلسطین حرکت کردند. من جلوی کتابفروشی، غرق در اعماق حادثه بامداد جمعه و خیره به کاروان در کادر یکی از عکاسان که خود داخل جمعیت بود، قرار گرفتم. هرچند دقیق یادم نیست اما عمیقا محزون بوده و البته هنوز هم هستم. با این‌که دو سال از آن حادثه عجیب می‌گذرد. از آن جمعه صبح که با نگاه گریه و ناباورانه همسرم متوجه اتفاق شدم تا الان که این متن را می‌نویسم، هنوز هم باور نکرده‌ام و یقین دارم او نمرده است.

حال و هوای عجیبی بود. وقتی شنبه خود را به کتابفروشی رساندم همه در بهت و محزون بودند. نگاه‌ها خیره و اشک‌آلود و چشم‌ها قرمز بود. حتی بعدتر وقتی همه‌جا صحبت از انتقام بود همچنان همان جو سنگین موضوع انتقام را در خود حل می‌کرد. واقعا چه چیزی می‌توانست با چنین حادثه‌ای برابری و مقابله کند؟

من از دست دادن‌های زیادی را تجربه کردم. عزیزان زیادی را در طول زندگی‌ام از دست داده‌ام اما هیچ‌کدام ابعادی به وسعت



من از دست دادن‌های زیادی را تجربه کرده‌ام.
عزیزان زیادی را در طول زندگی از دست داده‌ام
اما هیچ‌کدام ابعادی به وسعت حس نبود
حاج قاسم سلیمانی نداشت‌ه و این حس در کنار حسی جمعی، حالتی عجیب را به وجود آورده بود

دفترچه تخصیص حق بهره‌برداری از قرارداد
شماره ۲۵۰-۱-۱-ج مورخ ۶۷/۱۱/۲۶ متعلق
به واحد/ شرکت سیف‌اله شماعتی زاده
واقع در شهرک صنعتی صفه مفقود و از
درجه اعتبار ساقط است.

برگ سبز پژو ۲۰۶ مدل ۱۳۹۰ سفید روغنی
شماره پلاک ۹۲۲ ج ۶۳ ایران ۹۹ شماره شاسی
NAAP03ED8BJ532292 شماره موتور
14190042452 به‌نام زهرا صدرالدینی به
شماره ملی ۰۵۷۹۵۵۴۱۷ مفقود گردیده و از درجه
اعتبار ساقط می‌باشد.

برگ سبز وانت آریسان مدل ۱۳۹۵ سفید
روغنی شماره پلاک ۲۸۶ م ۵۱ ایران ۲۰
شماره شاسی NAAB66PE5GV666594
شماره موتور 11BJ5001656 به‌نام زیبا فلاحی
مفقود گردیده و از درجه اعتبار ساقط می‌باشد

کلیه مدارک کارت برگ سبز سند کمپانی خودرو
کامیون کشته‌شده هوو مدل ۲۰۰۶ به رنگ
قرمز متالیک شماره انتظامی ایران ۱۳-۷۱۷ ع ۲۷
شماره موتور 6010730697 شماره شاسی
66A073311 به‌نام پرومند امینی قهفرخی
مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.